

سه مهمانی در هتل اوین!

انور سلطانی

دبیر یکی از دبیرستانهای جنوب تهران بودم. پائیز سال ۱۳۵۲ یا ۵۳ بود، زنگ تفریح بعداز ظهر که زده شد دو نفر با لباس شخصی وارد دفتر شدند و مرا به نام صدا کردند. گفتند چند سؤال دارند و میخواهند از من بپرسند. با مدیر خداحافظی کردم و با آنها رفتم. داخل یک سواری پیکان شدیم که دونفر دیگر حاضر یراق در آن نشسته بودند. مرا به خانام بردند و همه جارو تفتیش کردند؛ آنگاه با همان ماشین و همان نفرات، راهی کمیته ضد خرابکاری در داخل حیاط شهربانی کل شدیم.

بازجویی و شکنجه متعاقب آن، ساعتی بعد شروع شد. مدت ۱۱۰ روز در کمیته ماندم که حدود دوماه آن زیر شکنجه شدید آرش و حسینی گذشت. زبانم در اثر شوک برقی روی دستگاه آپولو، از دوسو قطع شده بود و هم بندیهام نگران بودند نکند موقع غذاخوردن یکباره قطع شود و آنرا مثل سیب زمینی داخل راگوی کمیته قورت بدهم.

جوانمردی (!) که چند جزوه سیاسی به من داده بود، بیش از یک سیلی نخورده، در مورد من اعتراف کرده بود؛ اورا بامن روبرو نکردند. هیچ ارتباط تشکیلاتی با کسی و جایی نداشتم. کورد بودم، سرم توی کتاب بود و همین دو گناه برای مشکوکیت ساواک کافی بود. در کمیته، گرچه مسلمان و نماز خوان نبودم ولی در سلول عمومی با شهید مصطفی جوان خوشدل آشنا و دوست شدم و تا امروز خاطره مهربانیهایش را گرامی میدارم. اورا از زندان قصر بازگردانده بودند تا دوباره زیر شکنجه ببرند، میگفتند 'عاقل' نشده است!

پس از گذشت ۱۰۰ روز، مارا در یک جمع یازده نفره، با مینی بوس راهی قزل قلعه کردند. از کم شانسی جا نداشتند و مال بد بیخ ریش صاحب، ۱۰ روز دیگر هم در سلولهای کمیته سرکردیم. بعد روز از نو، همان نفرات را سوار مینی بوس کردند و بردند. این بار از کنکور پیروز در آمدیم و خوشبختانه استوار ساقی و قزل قلعه چیها تحویلمان گرفتند. اسامی همراهانم را خوب به خاطر ندارم ولی میدانم چهره‌های افسانه‌ای چون هوشنگ ضیا ظریفی داخل مینی بوس بود، علیمحمد بشارتی و طلبه دیگری هم با ما بودند. چند هفته در یک سلول انفرادی سمت غرب ساختمان ماندم، کار روزانه‌ام خواندن یادداشتهای ساکنان قبلی سلول بر روی دیوار و کار شبانه‌ام خواب راحت بعد از شبهای وحشت در قصابخانه کمیته بود. اندکی بعد به بند دو عمومی قزل قلعه منتقل شدم.

تابستان سال ۵۳ را در قزل قلعه گذراندم. روزی را به خاطر دارم که سربازان اره در دست آمدند و بید مجنون گشن زندان را بر زمین افکندند. بید، در وسط حیاط زندان، کنار حوض آب بود و در گرمای تابستان سایه مطبوعی بر سر زندانیان میافکند. به دروغ میگفتند کسانی از شما، شعار داده‌اند و در وصف درخت شعر سروده‌اند- اتهامی سراپا دروغ که به هیچکدام از بچه‌ها نمی چسبید مگر خودیهایشان که تک و توکی بودند و میشد شناختشان. این بید عاقل، یادگار افسران دلیر توده‌ای در سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود و ساواک هنوز پس از گذشت ۳۰ سال از شاخ و برگ درختی میترسید که ریشه در آب زلال حوض داشت.

همان تابستان، بازیهای آسیائی تهران را بر روی صفحه تلویزیون دیدیم. اجازه داده بودند خانواده سیروس نهانندی آنرا برای مدت بازیها به زندان بیاورند. او و دو نفر از هم پرونده‌ایهایش در بند ۳ زندگی میکردند و تقریباً همه اوقات را دور هم و در ارتباط اندکی با بقیه میگذراندند. درهای هر سه بند طی روز باز بود و میشد از یکی به دیگری رفت. بزرگانی چون آصف رزمیده، صابر محمدزاده، ضیا طباطبائی و اسماعیل نوالقدر در بند عمومی و محمد دهقانی در بند انفرادی بودند.

در قزل قلعه بودیم که خبر محاکمه گل سرخی و دانشیان و دیگران رسید. خبر دادگاه و اعدام را از روزنامه‌های دولتی بریده روی تخته‌ای نصب کرده بودند و برای محکم کاری یک ورقه پلاستیک روی آن کشیده بودند که کسی دست از پا خطا نکند و صفحات پشت روزنامه‌ها نخواند، نکند که با این کار خطرناک پایه‌های تخت طاوس به لرزه بیافتد. دست برقضا همگان علاقمند به خواندن صفحات پشت روزنامه‌ها بودند تا رویه‌های انتخاب شده آنها!

من از قزل قلعه به دادگاه نظامی رفتم و یکسال و نیم زندانی گرفتم.

مهمانی اول، فتح باب:

جسته و گریخته، بین بچه‌ها صحبت از آن میشد که درب قزل قلعه را میخواهند تخته کنند و مارا به جای دیگری منتقل نمایند. در اواخر تابستان یا اوایل پائیز ۵۳ این شایعه به حقیقت پیوست. افسری از ابوابجمعی زندان آمد و گفت که قزل قلعه را تعطیل و جایش را تبدیل به زمین ورزش میکنیم تا وقتی که از زندان بیرون میروید 'به جای کارهای آنچنانی' ورزش کنید. نشان به آن نشان که در آن مکان نه ورزشگاه بلکه میدان تره‌باری ساختند با هندوانه‌های درشت، باب زیر بغل ساده‌لوحانی که وعده‌های سیستم را باور میکردند!

آنروز هوا بسیار گرم بود. همه ساکنان بندهای عمومی، دوروبر ۵۰ نفر، را سوار اتوبوس بی منفذ زندان و انفرادیها را سوار مینی بوسی کردند تا از آنجا ببرند. کار تحویل و تحول انفرادیها به درازا کشید، گرمای شدید داخل اتوبوس چند تن از بچه‌ها را مشرف به مرگ کرد، گوش شنوائی نبود که فریاد اعتراض و داد و بیداد مارا بشنود، اگر هم شنیدند، وقعی نگذاشتند.

به هرصورت، اتوبوس براه افتاد و ساعتی بعد عرق ریزان از آن پیاده شدیم. قدم به محوطه‌ای گذاشتیم که آنرا اوین جدید میخواندند- بنائی نوساز با دیوارهای بلند آجرین که تنها مشابهتی که با قزل قلعه داشت اسم بازداشتگاه بر روی آنها بود.

ما آخرین نفرات زندان قزل قلعه و اولین نفرات ساکن اوین جدید بودیم. قدممان سبک بود، ۵۰ و ۶۰ نفر اولیه در کوتاه مدتی به ۵۰۰ و ۶۰۰ نفر و در دوره اسلام ناب محمدی به ۵۰۰۰ و ۶۰۰۰ و بیشتر رسید!

در قزل قلعه، آزاد بودیم که جز شب هنگام، همه اوقات روز را در حیاط قدم بزنیم، با مهره‌های خمیری دست ساز یک زندانی هنرمند بروجدی، شطرنج و تخته نرد بازی کنیم و دیگران 'کونسه بدهند'، یاخود کنار حوض آب لم بدهیم و روزها را بشماریم، کار دیگری که نمیشد کرد. کتاب و روزنامه‌ای در کار نبود. غذای سه وعده را گرچه خود نمی پختیم ولی داخل دیگی تحویل میگرفتیم و بین همه توزیع میکردیم. نوبت حمام را خود نگاه میداشتیم، بر نظافت دست شوئی و توالت نظارت

داشتیم و از همه مهمتر اینکه مسئولین زندان داخل بندها نبودند و به ندرت، آنهم برای انجام کارهایشان وارد حیاط میشدند، بعد از چند دقیقه گورشانرا گم میکردند.

در اوین جدید همه چیز برعکس بود. روزانه تنها یکبار و بمدت یکساعت میتوانستیم از سلولهای عمومی بیرون بیائیم. به حیاطی میرفتیم که تفاوتش با سلول، در نبودن سقف و قواره اندکی بزرگتر آن بود. مأموران معذور بند همیشه پشت درها بودند و نمیگذاشتند ساعتی هم شده، از سعادت دیدن رخسار و شنیدن صدای ناخوشایندشان محروم بمانیم.

من سه چهار ماهی را در اوین جدید گذراندم بعد مثل بقیه زندانیانی که دوره محکومیتشان قطعی میشد، از آنجا به زندان قصر منتقل شدم.

حدود چهار یا پنج ماه هم در بند ۲ زندان قصر بودم. با زندانیان کورد بیشتر محشور بودم و از شمار زیاد مذهبیون که جمع خودشانرا داشتند، نمیدانم چرا فقط آخوند شجونی و علم الهدی امام جمعه فعلی مشهد یادم مانده است. شجونی میخندید و میگفت تا حالا ۱۳ بار دستگیر شده‌ام و هر بار که از زندان بیرون رفته‌ام، ۵ ریال به نرخ روضه خوانیهام اضافه کرده‌ام؛ خوشا به حالش! نکند همین ۵ ریالها بود که جمع شد و توانست در دوره امام الهی نصف کرج را صاحب بشود! یکی دیگر از آخوندها که در سالهای اخیر شهردار تهران هم شد، موقع نماز سوت میزد. من مانده بودم که سوت هنگام نماز چه ثواب عظیمی باید داشته باشد و اگر چنین است چرا دیگران از آن بیخبرند، تا اینکه دریافتم او در تلفظ یکی از حروف عربی که میخواست غلاظ و شداد تحویل خدا بدهد، صدائی از بین دندانهایش خارج میکند که تبدیل به سوت جاهلی میشود. علم الهدی که حالا هیکلش به کمتر از آیت الله العظمی نمیخورد، قد بلندی داشت و از آن ارتفاع بالا آیه‌ها را میخواند که حتما زودتر هم به هفت طبقه بالای سرش میرسید. هیکل او (محتویات جمجمه‌اش هم) بیشتر بدرد پیشنمازی مسجد بی منبر یک روستای دور افتاده داخل کویر میخورد تا روی منبر مثبت کاری شده مسجد مشهدالرضا که از آنجا برای همه ایران خط و نشان بکشد و تکلیف تعیین کند!

در قصر بودم که نسخه روزنامه کیهان را با تیتیر درشتی در مورد خبر ترور زنده‌دیاد بیژن جزنی و همراهان فدائی و مجاهد او، به بند ۲ و ۷ آوردند. سکوت سنگین و مرگباری فضا را فراگرفت، بچه‌ها اعتصاب غذا کردند و حرکات ورزشی با یاد شهدا انجام شد.

قانونا باید در پایان پنج ماه از زندان قصر آزاد و به خانه برمیگشتم. ولی دوسه هفته پیش از اینکه روز آزادم فرا برسد، آسمان تپید و خبری در داخل بند پیچید: همه آنهائیکه در چند هفته اخیر آزاد شده‌اند به جای رفتن به خانه، مستقیما به اوین برده شده‌اند! نگرانی همه را فراگرفت و در روزهای بعد مسأله جدیتر شد؛ به تلخی دریافتم که همه راهها به اوین ختم میشود! اما چرا چنین شده بود؟ کسی از ما نمیدانست. حتما دوباره پایه‌های تخت طاوس لق شده بود و ما نمیدانستیم.

برای من هم چاره‌ای جز روبرو شدن با واقعیت نبود. باید به اوین برمیگشتم.

مهمانی دوم، ملی کشی:

تشریفات قانونی آزاد شدنم از زندان قصر، در یکی از اتاقهای دفتر زندان انجام شد، آنگاه من و دو سه نفر دیگر از آزادشوندگان بالقوه آنروز را به اتاق دیگری بردند. مدتی نشستیم و انتظار کشیدیم تا مینی بوسی آمد و ما را سوار کرد. مقصد از پیش معلوم بود: اوین.

وقتی وارد بند عمومی اوین شدم، چهره‌ها کم و بیش آشنا بودند- همانهایی که روزانه در قصر میدیدم. از ملاقات و هواخوری خبری نبود، کتاب و روزنامه‌ای هم در کار نبود. میگفتند رسولی سر بازجو که ظاهراً همه‌کاره این برنامه ملی کشتی همو بود، گفته‌است آزادی بی آزادی! اینک ما زندانیان ابدی بی بازجویی و محاکمه‌ای بودیم اسیر دست ساواک و شاه ایران و انیران (که خریداران غربی نفت ایران باشند!). صدای اعتراض از جانی برنمیخاست. ترازوی عدل دادگاه نظامی کفه‌ای در اوین و یکی در آسمان چهارم داشت. انتظار و انتظار، پرسش و پرسش: چرا؟ چگونه؟ تاکی؟ اما پاسخی درکار نبود.

پس از مدتی سروکله‌ی یکی دو ملاقات خانوادگی پیدا شد و موجی در حوضچه آرام بند افتاد. خانواده‌ها هم گفته بودند که نمیدانند چرا و تاکی. مادر و برادر من هم یکبار به ملاقاتم آمدند. در زیر چادری در حیاط زندان بمدت نیمساعت دیدار تازه کردیم. مشکل این بود که باید به فارسی صحبت میکردیم و مادرم نمیتوانست. من ملغمه‌ای از کوردی و فارسی میساختم و تحویل میدادم تا صدای نگهبان عبوس در نیاید. مادر بیچاره‌ام تنها نگاهم میکرد و میگریست. جدای از مسأله زبان، صحنه آمدن من با نگهبان سیلوی اخمو، زبانش را بسته بود. برادرم پیشتر از او وعده گرفته بود که هنگام ملاقات، گریه نکند اما کدام مادری میتواند پذیرای چنین عهدنامه ترکمانچایی باشد هنگامی که پسرش را پس از مدتها انتظار، در آن قیافه تکیده با چنان لباس ژنده و دمپایی بدون جوراب ببیند که ناگهان وارد چادر چهارسو بسته‌ای در ناکجای حیاط اوین میشود؟ هیچ نیروئی نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. طفلکی میگریست و میپرسید چرا آزاد نشدی؟ نازانم! کی میایی؟ نازانم! جوابی برای گفتن نداشتم. فقط بوسیدمش تا رفتند.

برادرم گفت میوه زیادی برایت تهیه کرده بودیم ولی اجازه ندادند بیش از یک کیلو با خود داخل زندان بیاوریم. همان یک کیلورا به من داد و گفت ۱۰۰ تومان هم به دفتر زندان سپرده‌ام که اینجا خرج کنی. دست مریزادی گرفتم. شاید در خیالات خود میدید که بر روی تپه‌های هتل اوین، آنجا که ۱۱ قهرمان دوره شاه (و بعدها هزاران قهرمان دوره خدا هم) اعدام شدند، مرکز خرید بزرگی برایمان باز کرده‌اند و تأسفش این بود چرا اجازه نداده‌اند پول بیشتری به دفتر بسپارد تا خرج خریدهایم را تأمین کند!

در مراجعت به بند، میوه‌ها را- یکی دوتا سیب و گلابی و چند حبه‌ی انگور، به بچه‌ها سپردم. آنها ابتکار جالبی به خرج دادند. چند دانه میوه را که نمیشد بین ۵۰ - ۶۰ نفر توزیع کرد، همراه با ته لیوان داخل ظرفی کوبیدند و از آن معجونی ساختند، آنگاه دوره چرخاندند تا هرکدام یک قاشق چایخوری از آن بخورند. من هم خوردم. مزه آن پس از ماهها حسرت میوه کشیدن، چسبید!

بعدها پس از آزادی دریافتم که گویا وقتی مادرم و برادرم پس از ملاقات من، پای پیاده از اوین به طرف اتوبان میرفتند تا در آنجا تاکسی‌ای پیدا کنند و به تهران و از آنجا به بوکان برگردند، مادر پیرم پایش از جا در می‌رود و ناچار کنار جاده روی زمین می‌نشیند تا برادرم برود و تاکسی بیاورد. در همین فاصله، رسولی سربازجو با ماشینی از آنجا رد میشود و مادرم را که ساعتی پیش در زندان

دیده، اجازه ملاقاتش را صادر کرده بود، بازمیشناسد و می ایستد. از او پرسیده بود که چرا در کنار جاده افتاده‌است؟ مادر بیزبانم دست التماس برداشته بود که غم مرا نخور، فقط پسر مرا آزاد کن!

نمیدانم مادرم این کلمات را چگونه بیان کرده بود و رسولی ایلپاتی چه اندازه از آنرا فهمیده بود، اما دو سه ماهی نکشید که مرا صدا زدند و همراه با یک زندانی مذهبی اهل اصفهان (یا حوالی آن)، آزاد کردند. صد تومان سپرده مادرم و برادرم را به او دادم که هزینه کامل برگشتن به شهرش را نداشت. دونفری به تهران آمدم، من در میدان ان قلاب پیاده شدم و او به شمس العماره رفت. هرکدام راهی راهی شدیم: او به اصفهان و من به بوکان. اوی نمازخوان، بعدها احتمالا بازجوی اوین اسلامی شد و من مرتد، همان مهمان بالقوه هتل باقی ماندم!

مهمانی سوم، مجاهد عوضی:

سال ۱۳۶۰ بود، موج اعدامهای لاجوردی اندکی فرونشسته بود. در یک ماشین سواری با چند تن از دوستان از بالا به طرف مرکز تهران میرفتیم که دستها بالا! نگاهمان داشتند. بازدیدی و پرسشی که چرا خیابان یکطرفه را برعکس میرفتیم و ما صد البته از آن بیخبر بودیم. جواب و توضیح سودی نبخشید، ما را داخل ماشینشان کردند و بردند. السلام علیک یا ابا لاجوردی! یکبار دیگر سر از اوین در آوردم و ۱۰ روزی در یک سلول انفرادی ۸ نفره ماندم.

کسی را که بازجوئیم میکرد با حدس و گمان میتوانستم از پشت روبند سفیدش بشناسم: گرچه مطمئن نبودم، ولی او به همان زندانی اصفهانی دوره قبل شبیه بود که از اوین تا تهران را باهم بودیم و از آنجا هر یک بسوی سرنوشتی رفته بودیم. تنها کوه است که به کوه نمیرسد. آیا این یک واقعیت بود یا رویای روز یک زندانی؟ هرچه بود، او با من خوب تا کرد. میپرسید و میخواست بداند در گذشته با چه کسانی همبند بوده‌ام. شاید میخواست اسم خودش را بشنود اما حافظه‌ی نداشته من هرگز نتوانست رویداد ساده ۷ سال پیش را به خاطر بازگرداند. این بخش از سرگذشت من باید به فیلمهای راج کاپوری شبیه باشد تا واقعیت؛ اما هرچه بود، من آنرا با واقعیت یکی گرفتم. آیا خیالاتی شده بودم؟ نمیدانم.

ما را بعنوان مجاهد خلق گرفته بودند که آنروزها شکار و اعدامشان در بورس بود و بازار بسیار گرمی داشت. روی اوراق هم با ماژیک آبی نوشته بودند 'منافق'. اما اثبات اینکه مجاهد نبودم سخت نبود و میشد امید آزادی داشت.

سلول انفرادی برای ۸ نفر کافی نبود و هنگام خواب مشکل جدی فضا داشتیم. اما مشکل بزرگتر از خواب، توالی رفتن بود. کاسه توالی فرنگی مثل یک دسته گل سفید در یک وجبی ما نشسته بود و با دماغ نه‌چندان کوچک من تنها چند سانتیمتری فاصله داشت. هرکس که میخواست توالی کند، ابتدا دو نفر بلند میشدند و پتوئی را پرده میکردند تا بتواند کارش را انجام دهد، بقیه هم دم می‌گرفتند که "حالا رقص، حالا برعکس!". این برای من بزرگترین شکنجه بود، سعی میکردم غذا نخورم یا کمتر بخورم تا نیاز به پرده‌گیری و ترانه‌خوانی کمتری داشته باشم. یکباری که به حمام رفتم، ضعف کردم و افتادم اما باز هم به کم خوردن ادامه دادم. سنم از بقیه بیشتر بود و نمیشد از روی آنها خجالت نکشم.

راهروها هم پر از زندانی بودند. برخی شبها صدای تیراندازی میشنیدیم و بدنبال آن تیرهای خلاص را میشمردیم تا بدانیم آن شب چند نفر به عطفوت اسلامی سربازان گمنام امام زمان گرفتار آمده‌اند. بچه‌ها میگفتند ماهها پیش، صدای تیراندازیها مهیب تر و شمار تیرهای خلاص بمراتب بیشتر بود.

پس از ده روز از زندان آزاد شدم. چون کفشهایم را در این گیرودار از دست داده بودم، در روز آزادی، مرا به اتاقی فرستادند تا جفتی انتخاب کنم و بپوشم. وحشتی کردم که تا دهسال بعد هم از ذهنم بیرون نمیرفت و تا امروز هم بگونه‌ای با من است: صدها جفت کفش اعدامیها رویهم تلنبار شده بود، بزرگ و کوچک، قهوه‌ای و سیاه، بنددار و بی بند، تازه و زهوار دررفته، یک کوه، یک دماوند! چشمم را بستم و بی خیال رنگ و اندازه، جفتی برداشتم. همینکه به خانه برگشتم پیش از هرچیز آنها را از خودم دور کردم تا خوابم را بیشتر نیاشوبند.

آیا صاحب گمنام کفشها مرا بخاطر دست اندازیم به حریم شخصیش خواهد بخشید؟

۲۰۱۵/۵/۲